

به نام خدا
سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور
خلاصه غزل (شماره) ۱۸۲۹ دیوان شمس از برنامه ۹۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

وقتی فضا را باز کردم و با زندگی یکی شدم، از این فضای گشوده شده، به گوش خودم گفتم: ای عشق، همدم و یار و همراه من تویی، حتی یک لحظه هم از پهلوی من غایب نشو، زیرا وقتی در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کردم، فهمیدم که من از جنس من ذهنی نیستم، بلکه از جنس اصلم که همان هشیاری حضور است، هستم.

نور دو دیده منی، دور مشو ز چشم من
شعله سینه منی، کم مکن از شرار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خدایا، وقتی فضا را باز می‌کنم، دیده عدم بین من هم باز می‌شود. خدایا لحظه‌ای از مرکز عدم بین من غایب نشو. خدایا، تو گرمای زندگی من هستی، پس از آتش عشق من کم مکن.

یار من و حریف من، خوب من و لطیف من
چست من و ظریف من، باغ من و بهار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خدایا، وقتی با فضاگشایی، قرین و همدم تو می‌شوم، متوجه می‌شوم که تنها یار و همدم من تو هستی. خدایا، جنس تو لطیف و زیباست، جنس تو ظریف و پویاست. من هم وقتی دست از مقاومت و ستیزه برمی‌دارم و فضاگشایی اصیل را تجربه می‌کنم، به عنوان امتداد تو لطیف، زیبا، ظریف و پویا می‌شوم. خدایا، باغ و بهار من تو هستی، من دیگر با شکوفا شدن چیزهای آفل در مرکز خوشحال و شاد نمی‌شوم، بلکه وقتی با تو یکی می‌شوم، شکوفا می‌شوم و نو به نو خلق می‌کنم.

ای تن من خراب تو، دیده من سحاب تو
ذره آفتاب تو، این دل بی‌قرار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خدایا، من ذهنی من باید در راه تو خراب شود و من می‌خواهم گریه شوق سر دهم، زیرا این گریه مرا به تو وصل می‌کند. خدایا، این دل من مشتاق توست و وقتی فضاگشایی می‌کنم، این دل بی‌قرار من مثل آفتاب از درونم می‌خواهد طلوع کند تا به تو زنده شوم.

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خدایا، من متوجه شدم باید ساکت شوم و تو باید لب را بگشایی تا مشکل من ذهنی من حل شود، زیرا وقتی من با من ذهنی‌ام حرف نزنم و سکوت کنم تا تو حرف بزنی، من با تو یکی می‌شوم و شادی بی سبب را تجربه می‌کنم. خدایا، وقتی فضا را باز می‌کنم، با پنج و شش قمار می‌کنم، یعنی همه همانیدگی‌هایم را می‌بازم و با سبب سازی ذهن کار نمی‌کنم و فقط با فضاگشایی با تو همکاری می‌کنم و نمی‌دانم چه می‌شود.

تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا به کجا کشد بگو مستی بی‌خمار من؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خدایا، به من بگو که وقتی فضا را باز می‌کنم و از شراب تو می‌خورم و مست می‌شوم، پس چرا خمار نمی‌شوم و همیشه شاد هستم. اما وقتی برای همانیدگی‌ها و چیزهای آفل این جهانی مست می‌شوم، این مستی چون زودگذر است، همیشه با خمار و درد همراه است. خدایا، این را می‌دانم که وقتی لحظه به لحظه، با فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه، بی خمار می‌شوم، عاقبت در یکی از این فضاگشایی‌ها، از شب حامله من ذهنی زاییده و به تو تبدیل خواهم شد.

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خدایا، نتیجه بسیار شگفت‌انگیزی خواهد داشت وقتی صبر و شکر می‌کنم که با شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آنها دارم به تو زنده تر می‌شوم. خدایا، چه اثر عجیبی دارد وقتی با فضاگشایی، اشک شوق می‌ریزم و از تو ناله و امان می‌خواهم که مرا به خودت زنده تر کنی.

گفت: خُنگ تو را که تو در غم ما شدی دوتو
کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خدایا، وقتی فضا را باز می‌کنم، تو از درون من می‌گویی: خوشا به حال تو، که انداختن همانیدگی‌ها، تنها غم تو شده است. خوشا به حال تو، که کار با من ذهنی را، کنار گذاشته‌ای. خوشا به حال تو، که با فضاگشایی دم به دم، با من همکاری می‌کنی و داری به من زنده می‌شوی.

مست منی و پست من، عاشق و می‌پرست من
برخورد او ز دست من، هر که کشید بار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

ای انسان، تو وقتی فضاگشایی می‌کنی، مست من می‌شوی و باید در من ذهنی پست شوی، یعنی من ذهنی‌ات صفر شود. تو با فضاگشایی عاشق من می‌شوی و از دست من، شراب هشیاری حضور را می‌خوری و کسی از دست من، از شراب الهی برخوردار می‌شود که بار مرا می‌کشد، یعنی با فضاگشایی، درد هشیارانه می‌کشد و صبر و شکر می‌کند تا به من زنده شود.

رو، که تو راست کر و فر، مجلس عیش نه ز سر
زانکه نظر دهد نظر، عاقبت انتظار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

برو که جلال و شکوه من مال توست و با سر من ذهنی‌ات، مجلس عیش درست نکن، زیرا اگر هشیاری جسمی را رها کنی و مرکزت را از هر همانیدگی خالی و از فکرهای آفل پرهیز کنی و فقط فضا را باز کنی و تسلیم باشی، به هشیاری نظر زنده می‌شوی و انتظار مرا برآورده می‌کنی.

گفتم: وانما که چون زنده کنی تو مرده را؟
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خدایا، من چون من ذهنی دارم و به تو زنده نیستم، به اشتباه از تو سوال می‌کنم که تو چطور می‌خواهی مرا به خودت زنده کنی؟ و با من ذهنی‌ام می‌گویم: خدایا برای اطمینان من، این تن مرا زنده کن. این پرسش‌ها همه اشتباه و از سر من ذهنی من است. من باید فقط با فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه، به تو تبدیل شوم.

مرده‌تر از تنم مجو، زنده کنش به نور هو
تا همه جان شود تنم، این تن جانسپار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خدایا، من با فضاگشایی فهمیدم که از تن من و من ذهنی من در جهان، مرده تر وجود ندارد. خدایا، من دیگر با من ذهنی‌ام سؤال نمی‌کنم، تسلیم می‌شوم و به تو توکل می‌کنم و جز جانسپاری، کاری دیگر نمی‌خواهم انجام دهم تا تو با نور و دم زنده کننده خودت مرا به خودت زنده کنی، در این صورت است که تمام من ذهنی من تبدیل به جان حضور می‌شود.

گفت: ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خداوند به من گفت: آیا من بارها تو را از مراحل مختلف من ذهنی آزاد نکردم؟ شگفت انگیز است که چرا تو هنوز به من توکل نکرده‌ای و برای تو این اطمینان به وجود نیامده است که اگر فضاگشایی کنی قدرت و کارگاه صنع و آفریدگاری من را می‌بینی.

گفتم: دید دل، ولی سیر کجا شود دلی
از لطف و عجایب، ای شه و شهریار من؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خدایا، من از گفت و گوی ذهنی درآمده‌ام و وقتی فضا را باز کردم، با چشم دلم دیدم که از لطف و عجایب و شگفتی‌های تو سیر نمی‌شوم. خدای من، ای شاه و شهریار من، دیگر با من ذهنی‌ام نمی‌پرسم که چگونه می‌توانم به تو تبدیل شوم، فقط لحظه به لحظه، فضاگشایی می‌کنم تا عجایب و شگفتی‌های تو را تماشا کنم.

عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه‌ای
خواند فسون، فسون او دام دل شکار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

وقتی فضا را گشودم، عشق مرا از من های ذهنی جدا کرد و مرا به گوشه‌ای کشاند و من با عشق تنها شدم و عشق در گوش من افسون خواند و دل من در افسون او شکار شد، یعنی وقتی فضاگشایی کردم، عشق مرا شکار کرد و دام ذهن را رها کردم.

جان ز فسون او چه شد؟ دم مزن و مگو چه شد
ور بچخی، تو نیستی محرم و رازدار من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

وقتی لحظه به لحظه، فضا را گشودم، عشق در جان من افسون کرد و چه اتفاقی افتاد؟ در این لحظه بود که زندگی در گوش جانم گفت: با من ذهنی‌ات حرف زن و نگو چه شد، زیرا تو نباید حالتی که در حضور تجربه کردی را به حرف در بیاوری، زیرا وقتی تو فضاگشایی می‌کنی، من رازم را به تو می‌گویم و اگر بخواهی این حالت حضور را با سر و صدای من ذهنی‌ات، به حرف در بیاوری و بیان کنی، از حالت حضور خارج می‌شوی و دیگر من رازم را به تو نمی‌گویم، چون در فضای ذهن نمی‌شود حضور را بیان کرد.

ارادتمند شما، فریبا الهی مهر